



دسته
پدیده
سی، بیست، سیست
عاص =
وا ایست = بایست، بمان
قوت = غذا، خوراک

برابر

مجله علمی و تحقیقاتی
انجمن علمی و پژوهشی
گروه تخصصی زبان

اشخاص بازی:

مراد/ بیست و دو ساله
صنم‌پر / نوزده ساله
قدرت/ بیست و پنج ساله
یک بره و چند صدا

زمان: نزدیک غروب

امراد، بیست و یک دو ساله که یک پایش با دو گلوله زخمی شده است، خسته و خون رفته، تفنگی در دست وارد می‌شود. اطراف را می‌کاود و سپس مطمئن از امنیت نسبی خود گوشه‌ای می‌نشیند، با تکه‌ای از پیراهنش زخم‌های پا را بسته است. پارچه را باز می‌کند، زخم‌ها را واریسی کرده و سپس با تکه‌ای دیگر از پیراهن پاره خود آن‌ها را می‌بندد. دوباره سرکی به بیرون کشیده برمی‌گردد، تفنگ به بغل در گوشه‌ای تکیه زده، از حال می‌رود.

از بیرون صدای بره‌ای به گوش می‌رسد که این سو و آن سو می‌رود. اکنون صدای صنم‌پر را می‌شنویم که در پی بره است. صدای صنم‌پر: حال ندارم بی‌ات بدوم های... بین تا کجا کشوندیم، بیست و ایست... میگم وا ایست امون از دستت، وا ایست... کجا رفتی هوی...؟ من بدبختو تا بیرون آبادی دووندی و، حالا قایم موشک می‌کنی؟! مگه دستم بهت نرسه، بازیت گرفته؟!... های کجایی‌های، غیب شدی سر به هوا؟!... اصنم‌پر، جست و جوگر، وارد صحنه می‌شود. حدوداً نوزده ساله است

مکان: خانه‌ای متروک در حاشیه یک روستا که بر اثر گذشت زمان ویران شده است. در و پنجره‌ها و تیرهای چوبی سقفش را هم چنان که در روستاها با خانه‌های متروک می‌کنند - کنده و برده‌اند. از این خانه اتاقی را بر صحنه داریم که علاوه بر در ورودی آن، در دیگری هم دارد که به اتاقی دیگر باز می‌شود.

صنم‌پر: اگه به چنگم بیای من می‌دونم و تو... هر جا هستی بیا، بیا دیگه خسته‌م شده‌ام... آخسته و کلافه می‌نشیند. هنوز مراد را ندیده است. چشمش به دری می‌افتد که از این اتاق به اتاقی دیگر باز شده است. بی‌آنکه مراد را دیده باشد به آنجا می‌رود. صدایش را می‌شنویم. [صدای صنم‌پر: نگات گلوم زد و این دفعه هم بیرون آوردم با خودم، چشات نگفت دیگه در نمی‌ری، ها؟ نگفت؟ رسمشه زیر قول بزنی بی‌حیا، رسمشه؟ یا لا بیا بیرون، یا لا... دونستم، ها، توی تنور رفتی، حالا می‌گیرمت... اه... توی تنور هم که نیستی، کجایی پس؟]

[انگزان، بیرون می‌آید. اکنون مراد را می‌بیند. جیغ می‌کشد و تا آستانه در ورودی می‌گریزد]

مراد: [امان هوش و بی‌هوشی] نامرد... نامرد... سگ... [صنم‌پر حالش را که می‌بیند، به خود جرئت داده، به سمتش می‌رود]

مراد: به چنگت می‌آرم... به چنگت می‌آرم... صنم‌پر: هی... هی... هی... مراد: بخت آوردی سگ... بخت آوردی... صنم‌پر: هی... هی... هی... مراد: [انگار از خواب بر خاسته باشد] ها... ها... [تفنگ را به سوی او نشانه می‌رود. خوب که او را می‌بیند، تفنگ را کنار گذاشته، ساکت و مردد نگاهش می‌کند]

صنم‌پر: ک... ک... کی هستی؟ مراد: برو... برو ندید بگیر... برو صنم‌پر: چه خونی...! چه شده؟ اینجا چه می‌کنی؟ مراد: گفتم برو... برو و ندید بگیر. صنم‌پر: غریبی... مراد: ها!

صنم‌پر: سرت چه اومده؟... تفنگ!... تفنگ از چه به دستته؟ مراد: کنه‌ای؟!... گفتم برو. صنم‌پر: احوالت خوش نیست... کمک... کمک بکنم؟ مراد: به در دسر می‌آفتی. برو... زود برو براه. صنم‌پر: بی‌آتن؟ مراد: ها، بی‌آمن. صنم‌پر: من تنهام، آسوده باش... پی بره کشیده شدم این سو... نکنه... نکنه خلاف کردی؟ مراد: هه، نه! نه، به جنگ خلاف بودم. صنم‌پر: نگات نشون می‌ده، ها... زدی؟ مراد: زدم و، زدن.

صنم‌پر: [با اشاره به زخم‌های او] ها، پیداس... اما «یار حسین» گفت: من می‌زنم، جوری که هیچ نخورم. مراد: یار حسین؟! صنم‌پر: برآرم. مراد: با چه کس حساب داره؟ صنم‌پر: مفصله... تو با چه کس داشتی؟ مراد: با ظالم... اونم مفصله. صنم‌پر: یار حسین هم با ظالم حساب داره. اما نه حالا، به وقت. مراد: خدا قوتش بده... گفتمی کمکم می‌کنی؟ صنم‌پر: ها، آره. تو هم برآرمی. مراد: تنها شب رو سر کنم... قوتی برسونی... ساعتی خواب و... همین صبح پیش از آفتو رفتنی‌ام. صنم‌پر: دیگه...؟ مراد: دیگه، دعا! صنم‌پر: [دست به آسمان می‌برد] ای خدا! مراد: به کس هم آشکار نشه، خب؟ صنم‌پر: تو برآرمی، یار حسینی. مراد: برار تو حق نگه دار. صنم‌پر: ای خدا [دوباره دست به آسمان می‌برد]. مراد: ... نشد... گُرخت... اما بر می‌گردم... خوب که شدم برمی‌گردم. صنم‌پر: کی؟... چه بود؟... چه شد؟ مراد: بخت آورد نامرد... بخت آورد. [صدای حرکت کسی در بیرون] صنم‌پر: بی‌آتن. مراد: گفتم که... تو برو براه، تندتر. صنم‌پر: می‌بینن. مراد: اطراف را نگاه می‌کند [اونجا... برو توی تنور... یه تنوره اونجا]. صنم‌پر: ها، دیدم... اما، نه تو برو، بهتره... هر که باشم ردشون می‌کنم. مراد: آتردید می‌کند! اما... صنم‌پر: تند باش... تندتر... من مال آبادیم، میشناستم، بهتره. [مراد به سختی حرکت می‌کند. با هم می‌روند. صدای صنم‌پر را می‌شنویم]

صدای صنم‌پر: اون پاتو رد کن... ها، خوب... برو... داخل شو، آرام... آها... صدای مراد: ابا ناله‌ای بلند! آ... ی... صدای صنم‌پر: تحمل کن، آرام... رفتی؟ صدای مراد: آناه! آ... ی... آ... صدای صنم‌پر: تموم شد... دیگه آسوده باش...

شب که بشه به خونه میای، نهم مرهم داره... آسوده‌ای...؟ به توام، آسوده‌ای...؟ از حال رفت، بمیرم. [کسی در بیرون می‌خواند]

صدا: لب بون اومدی رخ تازه کردی قدرت را با قدم اندازه کردی [صدای بع بع بره‌ای می‌شنویم]

صدا: ها، سر حالت آوردم؟ هه هه... بع بع کن، بع بع کن. لب بون اومدی رخ تازه کردی قدرت را با قدم اندازه کردی اما صاحب از چه این قدر دل سنگه؟ از چه نمی‌شه به شوقش آورد؟ کی از قدرت بهترها؟ تو بگو کی از قدرت بهتر؟ [صنم‌پر صداها را شنیده است. به صحنه وارد می‌شود]

صنم‌پر: یا خدا، قدرت...! [به همان اتاق می‌رود. با تفنگ مراد بیرون می‌آید. حالت نشانه‌گیری به خود می‌گیرد. فکر می‌کند]

صنم‌پر: بلد که نیستم... چه کنم خدا یا...! [تفنگ را پشت در اتاق دیگر می‌گذارد]

صدای قدرت: حالا می‌پرمت پیشش. همین جاس، توی خونه خرابه... این قدر دیر کرد پس؟ [صنم‌پر مشغول جست‌وجوی تصنعی می‌شود. قدرت، بیست و پنج ساله و تنومند، با بره‌ای در بغل در آستانه در ظاهر می‌شود. به او می‌نگرد. صنم‌پر عمداً بی‌توجه به او به جست‌وجو ادامه می‌دهد]

صنم‌پر: ببین تا کجا کشیدیم، ببین... امان از دست تو، کجایی سر به هوا؟ غیب شدی؟ کجایی؟ [اکنون به طور تصنعی متوجه قدرت می‌شود و جیغی تصنعی هم می‌کشد.] قدرت: بی این می‌گردی؟ صنم‌پر: ها آره... با تو چه می‌کنه؟ قدرت: سرگردون بود قدری پایین‌تر... گرفتمش. صنم‌پر: خوب... بذارش همون جا. قدرت: نمی‌خوایش مگه؟... خب بیا... بیا! صنم‌پر: بذارش و برو راحت. قدرت: همین؟ صنم‌پر: ها، همین... دیگه چه؟! قدرت: «دستت درد نکنه» آ... حرفی...! صنم‌پر: خیلی خب... زحمت کشیدی. قدرت: ها مرحبا... حالا بیا... بیا بگیر از دستم. صنم‌پر: گفتم بذارش و برو راحت.

قدرت: چه بدخلق... مایهٔ دق!

صنم‌بر: دق پیش رومه!

قدرت: دلت می‌آد؟ هه هه! بیا... بیا بگیر.

صنم‌بر: شکر خدا که کر شدی! بذار و برو گفتم.

قدرت: کر نشدم... دل‌مه صدا تو بیشتر بشنوم.

صنم‌بر: بیشترش دشنامه، بگم بشنوی؟!

قدرت: خر نباش بیا بره تو بگیر... بیا جلو دیگه

آفدی پیش می‌آید!

صنم‌بر: هری، هری... سمت مزارستون!

قدرت: حالا که این قدر سگی، رها می‌کنم بره

آبه جایش... آستانه در برمی‌گردد!

صنم‌بر: تو رها کن، رفت هم که رفت. خودتم

همون که گفتم و لایقت بود.

قدرت: چه آزاریه؟! من که گرفتم سیت.

صنم‌بر: بی‌خود!

قدرت: خری از بیخا بیا، آ... آبره رابا عصبانیت

زمین می‌گذارد!

... نرفت!... دیدی؟

صنم‌بر: اوم!

قدرت: حق داره! کجا بهتر از پیش چون تو؟! منم باشم می‌مونم!

صنم‌بر: رودار شدی... خیلی رودار شدی.

ایسی چیزی می‌گردد که قدرت رابا آن بزنند و

نمی‌باید. قدرت دشته‌ای از پر شال خود می‌کشد و با

آن بازی می‌کند!

قدرت: بی این جور چیزی می‌گرددی؟!

صنم‌بر: آبا وحشت! نه...

قدرت: چه شد؟ دشنه ندیدی به عمرت؟ هه

هه!

صنم‌بر: دیدم، نه به دست سگ.

قدرت: پس دستت بگیر و ببین هه هه هه

هه!

آدشنه رابه سمت او می‌گیرد. صنم‌بر حرکت می‌کند

که آن را بفاقد قدرت دست خود را کنار کشیده و قاقاه

می‌خندد!

صنم‌بر: از جونم چه می‌خوای؟ اینجا چه

می‌کنی اصلاً؟

قدرت: هیچ، دیدم برهت در می‌رفت و پی

اشی...

صنم‌بر: دیدی خوب فرصتیه‌ها؟... بس نیست

تو آبادی سایه به سایه می‌؟ بس نیست

آبرو برام نداشتی بی‌شرف؟

قدرت: بعد، بره شمتی رفت و تو شمتی... دیدم

به خونه خرابه رفتی و دیر کشید.

صنم‌بر: تا اینجاها پی‌ام بودی؟ تُفا!

قدرت: چیه حالا... خیالته قابلی؟!

صنم‌بر: پس پی‌ام بودی که چه؟! لابد دلت

سی بره سوخته بود!

قدرت: نه، صاحب بره دماغمو سوزونده بود!

صنم‌بر: یا اینکه سوزونده بود، هنوز موس

موسه؟!

قدرت: اون دیگه دست من نیست... دل

می‌کشه و می‌آره.

صنم‌بر: بی‌خود و بی‌جا کرده دل... برو قدرت،

برو از پیش روم، شورشو در نیار.

قدرت: شاید دلم باشه بمونم... تو بیا برو، اینم

که برهت.

صنم‌بر: ازت می‌ترسم، برو... دور که شدی منم

می‌رم. دنبالم نمی‌آی اگر نه...

قدرت: آگه نه به کی شکایت می‌بری بی‌کس

و کار؟ به تنهٔ اقلیجت؟! لابد دم

می‌ذاره‌ها؟ هه هه هه...

صنم‌بر: کثافتی نامرد... مگر یار حسین برنگرده

از اجباری.

قدرت: ها، راستی، احوالش چونه یار حسین؟

شنیدم به حبسه و پنهون کردین!

صنم‌بر: ها؟! نه... کی گفته؟

قدرت: ها آره، حبسه!

صنم‌بر: بی‌خود گفتی. همین برج می‌آد. اونوقت

او می‌دونه و تو.

قدرت: هه هه ها ها شاید دو سه سال دیگه

همین برج! جرمش سنگینه هه هه هه

ها ها.

صنم‌بر: نجاست خوردی تو... (می‌گرید)

قدرت: نخوردم هنوز! نه! تو که می‌ترسی

بخورمت! ها ها ها ها بیا بره تو بردار

و برو. ننهٔ اقلیجت چش بره‌هت، شاید

لگن بخواد زیرش بذاری... شایدم حالا

وَر گرفته باشه ها ها هه هه ها ها

هه هه.

صنم‌بر: کثافتی... کثافتی... کثافتی...

قدرت: نه‌ته... نه‌ته... نه‌ته... هه هه ها ها هه

ها ها

صنم‌بر: برو می‌خوام برم. برو یالا... یالا

قدرت: من که گفتم برو... بفرما کم‌ی از آستانه

کنار می‌کشد! برو!

صنم‌بر: اول تو... برو تا دور بشی از چشمم.

قدرت: اهه! ننهٔ من افلیجه مگه؟! دیدیش که

چون میش مست بدسته و، تیز، عینهم

بز؟... شوی چهارمش هم به سلامتی

بعد چهلم فاتحه‌ای که پیش اومده هه

هه ها ها هه ها ها... بدو، بدو لگن

ببر سی ننهٔ وَر تکیدهٔ زپریت هه هه

ها ها ها هه هه.

صنم‌بر: کار دارم قدرت، باید برگردم خونه، کم

آزارم کن.

قدرت: اصلاً من دل‌مه همین جا باشم چی

می‌گی؟ چند ساعت... چند روز... تو

کار داری، برو!

صنم‌بر: تا دم در وا ایستادی، نه.

قدرت، آفدم برمی‌دارد! داخل پیام؟!

صنم‌بر: جلو نیا... سرجات... یالا.

قدرت: آسر جایش می‌رود! دم در که نه، داخل

هم که قدغن، یک کلام بیرون...! اینکه

می‌شه زورا

صنم‌بر: قسومت می‌دم قدرت، دست بردار، به

روح بابات.

قدرت: کارت نداشته‌ام! ده بار گفتم که برو.

صنم‌بر: ای خدا چه گلی به سر کنم از دست

گر طهماسب... تا خودش بود همه از

دستش عاص بودن، حالا هم اینا... ای

خدا می‌شنیدم می‌گرید!

قدرت: [پیش می‌آید] چه کردم‌ها، چه کردم؟

نازک‌تر از گل گفتم؟

از چه می‌شکنی دلمو؟ اصلاً... اصلاً کی بهتر

از قدرت، ها؟

صنم‌بر: [انگاه جنگ به صورت او می‌کشد و دور

می‌گیرد] بوزینهٔ نفرتی... بی‌حیا.

قدرت: [بسیار عصبی] تا کی یکشتم از دستت

سگ پدر گدا [دشنه رابه سمتش گرفته

هجوم می‌برد] قابل این همه دویندی

عنتر؟...

گفتم که بعد، عقدت می‌کنم، نگفتم؟

او حسی شده است. صنم‌بر از دستش می‌گریزد و

پیاپی جیغ می‌کشد!

قدرت: صدات به کس نمی‌رسه... هر چه نفس

داری جیغ بزن... جون بکن... جیغ

بزن... کس نمی‌شنوههٔ جیغ بزن...



بزن
[صنم‌پر همچنان که می‌گریزد، از فرصتی استفاده کرده تفنگ را از پشت در اتاق دیگر برمی‌دارد و به سمت قدرت نشانه می‌رود. دستش به شدت می‌لرزد! صنم‌پر: هار شدی ها؟... پا پیش بذاری آش و لاش شدی چون سگ.
قدرت: ها، تفنگ! تفنگ به خرابه پنهون کردی!

صنم‌پر: ربطی به کس نداره که چه کردم چه نکردم. حالا گم شو، برو راحت، یالا.
قدرت: مثل برارت که تفنگ اجباری شو دزدیده... که حال حبسی شو می‌کشه... که از همه پنهون کردین... نکنه این همون تفنگه، ها؟
صنم‌پر: بتو نمی‌آد این غلط... هری سمّت مزارستون، هری.

قدرت: می‌رم... جز این چاره ندارم... اما هری هری نشونت بدم صنم‌پر که حظّ کنی.

اِبه راه می‌افتد. مراد وارد می‌شود!

مراد: جم نمی‌خوری از اینجا قدرت.

صنم‌پر: [حیرت زده] ها...!؟

مراد: بده من تفنگو صنم‌پر [می‌دهد] اونم بگیر ازش اشاره به دشنه. صنم‌پر آن را می‌گیرد! بیرون بره، هم تو به دردسر دجاری هم من جواری که حالا دستگیرم شد تو نامردی یکه‌س.

صنم‌پر: چه وقت به حال اومدی برار!؟

مراد: همون از اول... گفتم ببینیم چه می‌کنی... ماشالا شیرزنی خوار!

قدرت: آکه از هنگام دیدن مراد به طرز حیرت‌آوری بی‌اراده شده‌است! مراد!؟!

صنم‌پر: چه؟ مراد!؟!... کدوم مراد؟ برار پری گل!؟!

مراد: اِبه قدرت! ها، مراد... مراد برار پری گل... همین دیشب سر وقت به نامردی چون تو رفته بودم. اما بخت آورد و گُرخت.

قدرت: ها... ها... گفتن! مراد: پس خبر پیچیده‌ها؟... گفتن شش برار با شش تفنگ به جنگ اومدن؟... گفتن تار و مار شدن نامردا؟... گفتن که با تفنگ خود همون نامرد چون تو که از جنگش درآوردم؟ [تفنگ را نشان می‌دهد]... ها، گفتن؟ بگو [تفنگ را با

نفرت بر سینه‌اش می‌گذارد!

قدرت: چیزایی، ها... ها...!

صنم‌پر: یکی، ظهر خیر آورد که مراد به تیره افراسیاب ده بالایی زده و دو تا از شون به درک فرستاده.

مراد: اِبه قدرت! پس همه خبر نیچیده... عیبی نیست، می‌رسه... خودم می‌رسونم که وقت شنیدنی باقی نیست، می‌رسه... خودم می‌رسونم که وقت شنیدنی باقی نیست سیت.

قدرت: نه مراد... نه...

مراد: زبون به کام بگیر، وقت شنیدنه... لال! [تفنگ را به شدت بیشتری فشار می‌دهد]

قدرت: من... مراد... من... آخه...

صنم‌پر: چه خیال داری بکنی مراد؟ بکشیش!؟ تکلیف من... تکلیف من چه می‌شه؟ مصیبت دارم با براراش و طایفه‌ش.

مراد: جواری شرشو می‌کنم که نداشته باشی... جواری که کس، بو نیره...

صنم‌پر: می‌ترسم... می‌ترسم... نه.

مراد: هیچ‌هیچ ترس نداره، آسوده باش.

قدرت: به هر که می‌پرستی مراد... به هر که می‌پرستی... التماس مراد جان، التماس.

مراد: چاره‌ت نمی‌کنه، بگذر از خیر قسم و

التماس.

قدرت: آخه مرادجان... من... خطا نکردم که...

مراد: به هوش نبودم می‌کردی... من نبودم می‌کردی... حالا نه، یه فرصت دیگه...! افراسیاب نامرد هم چون تو شروع کرده بود اول... به افراسیاب از چنگم گُرخت، افراسیاب دیگه به چنگم اومد... کی دنیا پاک می‌شه از چون شما او را می‌زند!

قدرت: آ... آخ... نه، نه مراد... مراد می‌افتم به پات مراد اِبه پایش می‌افتد!

مراد: گفتم که چاره‌ت نمی‌کنه، وا ایست نامرد... یالا وا ایست... به پا وا ایست تا قصه جنگ دیشبو حکایت کنم سیت که وقت شنیدنی باقی نیست.

صنم‌پر: رها کن بره برار... رها کن بره.

قدرت: ها، تو بگو صنم‌پر... تو بخواه.

صنم‌پر: می‌ترسم برار... از آخرش می‌ترسم... رها کن بره برار.

مراد: می‌گذری خوار؟ می‌بخشی؟ به این آسونی می‌بخشی؟

صنم‌پر: ها... قول بده، می‌گذرم... مردونه.

قدرت: قسول... قول... قول می‌دم... بیجا بکنه قدرت... غلط بکنه قدرت... غلط...

مراد: بگذر خوار اما مراد نمی‌گذره [می‌زندش و با

فریاد! قرار نامرد به جا نیست... نیست... نیست...

قدرت: خون جلو چشاتو گرفته... نمی دونی چه می کنی... عقلت به کار نیست... صاحب حق گذشت، چه داری بگی؟

مراد: من چه دارم بگم سگ؟... من می گم نسل هر چه افراسیاب باید وربیفته... من می گم هر چه خوار مراده باید از سر هر چه افراسیاب آسوده بشه... من می گم پری گل، صنم بره، صنم برم پری گل... فهمیدی چه دارم بگم سگ؟

می گم گوش عقل حرف ناکس و قرار نامرد به خود نمی گیره... می گم توبه گرگ مرگه... فهمیدی چه دارم بگم؟ [می زندش]

صنم بر: من بسم مراد... بذار من برم... طاقت دیدن ندارم... ننه... اباگریه! شب داره می آد، چراغی روشن کنم سیش...

مراد: برو بره خوار، برو... باقیش کار مراده، نباشی هم مراد راحت تره.

صنم بر: ها، هر چه می خوای بکن حالا راضیم [پریشان است، می گرداند]

قدرت: صنم بر... صنم بر...

مراد: حرفی از این قصه با کس نمی گی... خیالتم آسوده، چالش می کنم به همین خرابه.

صنم بر: ها، نمی گم... ها.

آبرو را برداشته و پریشان و گریان می رود!

قدرت: اداد می زند! مروت صنم بر... مروت... هر چه باشه خویشیم صنم بر... به برارام بگو... صنم بر به برارام بگو... [می داند که بی ثمر است، می افتد و می گرید. سکوت...]

مراد: پری گل هم بی کس بود... پری گل هم بی برار بود... ننه پری گل هم افلیج بود و برارش به اجباری... افراسیاب هم خویش پری گل بود... شش برار داشت و صد تفنگ... پری گل زبون به کام می چسبوند از بی کسی و ترس... پری گل تنها التماس کرده بود به افراسیاب... افراسیاب گفته بود: «بی کسی، یکه برار تم هیچ نجاستی نمی خوره...» پری گل گفته بود:

«افراسیاب، به عقدت درمی آم، بد نکن...» گفته بود: «کس ندارم، آبرو که دارم...» افراسیاب گفته بود: «زیادبته، رودل می کنی هه هه هه هه...» پری گل گفته بود: «مروت افراسیاب،

مروت... افراسیاب گفته بود: «چه قابلی؟!»

... پری گل گفته بود: «سگ پدر...» سیلی خورده بود. گفته بود: «بی شرف بی شرم...» لگد خورده بود و دو دندهش شکسته بود... گفته بود: «سگ، سگ، سگ...» افراسیاب

گفته بود: «زرت ها ها ها ها ها... پری گل در مونده شده بود ایقۀ قدرت را می گیرد! اون وقت چه کرده بود؟ چه کرده بود سگ؟

قدرت: خو... خود... خودشو دار کشیده بود.

مراد: اون وقت من رسیدم... من شنیدم... خون جلو چشمو گرفتم... زدم به تیره

افراسیاب... شش برار با شش تفنگ به جنگم اومدن و من دست خالی... تفنگ افراسیابو در آوردم از جنگش... دو گلوله زدم، دو گلوله زدن. دو گلوله من از سه تا، دو گلوله اونا از صد تا... افراسیاب بخت آورد و گُرخت... یک

روزه سفر، تم رو کشوندم اینجا به «ده پایین»... پناه آورده به این خرابه، خرابه خونه نوره که زمینشو طهماسب گوربه گوری - بابات - از جنگش در آورده بود و، ناچاری کوچیدن به شهر و، به روز بدبختی افتادن... گفتم خونه خاله زازای ننه، هر چند خراب، امشب می برم

تا خدا اگر خواست و خوب شدم برگردم دوباره سر وقت افراسیاب... خیرم نبود افراسیابی دیگه سر راهمه اتفنگ راپس کردن او می گذارد! کی دنیا پاک می شه از چون شما؟ کی؟... کی دنیا رو پاک می کنه از چون شما کی؟...

قدرت: مراد، مروت، مراد، مروت... مروت.

مراد: تو حرف مروت می زنی؟! داری که حرفشو می زنی؟!... رحم می کردی به خوارم صنم بر؟ مروت داشتی بگذری اگر به هوش نبودم و اگر تفنگ نبود؟ هی افراسیاب نامرد، هی...

[می زندش آن قدر تا خود خسته می شود. تمام مدت زخم های پا آزارش می دهد]

قدرت: رها کن برم مراد، رها کن برم... به کس نمی گم اینجایی... به کس نمی گم... به سینه چال می کنم.

مراد: غلط نکن سگ پدر، غلط نکن... [پرتابش می کند]

قدرت: قوتی می رسونم... مرهم سی زخم... دهن باز نمی کنم آ... [دست به دهان

می گذارد به نشانه سکوت! تا دیر نیست رها کن برم، صنم بر دختره، ناقص عقله، ترسش برداشته... به اهالی آشکار می کنه.

مراد: مردی به خودت ندیدی قدرت، سی همین به دیگری هم نمی بینی.

قدرت: به تو که چرا مراد جان، به تو می بینم، نه



که دیشب به «ده بالا» نشون دادی؟!... اما او دختره، دمدمیه، خویش منه می شناسمش... تا آبادی خبر نشده رها کن برم.

مراد: ها، خوب... که اینجا دیدنش با مراد مدرکت بشه و، زیر یوغت دربیاریش؟! قدرت: نه... به هر که می پرستی نه.

مراد: تا عمرت به دنیاس بگم که او خیر از من نداشت، پی برهش به اینجا اومد.

قدرت: خوب مراد، خوب... دونستم که مرغ یک پا داره! سر حرفتی و، خیال کوتاه اومدن نداری... اما گفتنی همون بود که گفتم: باقی خود دانی، مرگ یک

دفعه که بیشتر نیست... اما یک باره برارام اگر سر رسیدن و...

مراد: امثل جرقه می پرد! دم از برارات نزن نامرد، دم از برارات نزن... دختر نورسیده ای تره

غول؟! سر پا و ایست... بگو می‌خوای
 بچنگی... بگو که مردی... بگو می‌تونی
 خودتو ضبط کنی... سر پا و ایست... و
 ایست نفرتی...
 ایندش می‌کند | عرضه جنگ داری؟... مرد جنگ
 هستی؟... ها، هستی؟
 قدرت: مراد... مراد... مراد...!



مراد: تفنگ هم به کناری، آ... [تفنگ را به
 گوشه‌ای می‌اندازد] مراد زخمی، قدرت
 سلامت... مراد بی‌خواب و خسته قدرت
 نه، حرفت چیه، هستی؟
 قدرت: سسی چه اصلاً؟!... کینه با تو ندارم مراد
 جان.
 مراد: [تخت سینه‌اش می‌کوبد] من دارم افراسیاب...
 من دارم.
 قدرت: بگذر... تو بگذر و من می‌گذرم... من بی
 کارم، تو پی کارت مراد، شتر دیدی
 ندیدی.
 مراد: از چه بگذری تو، از چه؟! چیزی هست
 که مراد بی‌خبره؟! اگر هست سیش
 بچنگ... بچنگ... بچنگ... د بچنگ...
 بچنگ نامرد... بچنگ بدبخت... بچنگ...
 بچنگ...
 [با هر «بچنگ» ضربه‌ای می‌زند. قدرت برای دفع

ضربه‌ها، مرتباً جا عوض می‌کند، اما هدفی دیگر هم دارد
 که هیجان مانع می‌شود تا مراد دستش را بخواند... اکنون
 به هدفش نزدیک می‌شود: در یک فرصت تفنگ را
 برداشته به سوی مراد می‌گیرد. سکوت سنگین...
 قدرت: ها؟!... هه هه هه هه... حالا چه؟ حالا
 هم حاضری به جنگ؟!
 مراد: [سکوت، احساس غافلگیری، حرص]
 قدرت: ها، افتادی از زبون؟!... حاضری به
 جنگ؟... حرف بزن پلنگ! خوش
 خیالای ده بالا اسم روت گذاشته‌ن:
 «پلنگ مراد» هه هه هه هه.

مراد: [سکوت همان حالات]
 قدرت: این خرابه خاله زاوازی ننه‌ته‌ها؟!...
 افراسیاب هم آموزا وازای بابای قدرته
 نمی‌دونستی؟!... نپرسیدی از چه قدرت
 سیاه به تشنه؟!... از ده بالا می‌اومدم،
 از فاتحه، که چشمم به «خوارت»! و
 برهش خورد و کشیده شدم این سو.
 مراد: امی غرد! سر و ته کرباس!

قدرت: حالا خوب شد... خیلی خوب... قصه
 «پلنگ مراد»! تمام! تمام! تمام! فردا
 خبر به هر دو آبادی می‌پیچد که آموزا
 وازای افراسیاب، خونی دو خویش
 جوونشو تو خرابه خاله‌زا وازای ننه‌ش
 به چنگ آورد به خواری و خفت...
 پلنگی مراد برار پری گل، بیست و
 چهار ساعت نکشیده فاتحه! وقته که
 اسم روی قدرت بذارن: «پلنگ کش»،
 پلنگ کش هه هه هه ها گدا
 گرسنه چون تو رو چه به اسم و رسم و
 این غلط‌ها؟! ها ها ها ها هه هه هه.
 [صنم بر در آستانه در ظاهر می‌شود. به شدت
 نفس نفس می‌زند. بقچه قوت که قابلمه‌ای در آن هست
 به دستی، و بیل و کلنگی به دست دیگر دارد.
 پشت قدرت به اوست. با دیدن این صحنه بیل و
 کلنگ از دست صنم بر رها می‌شود و از حیرت و ترس
 جیب کوناه می‌کشد.

حواس قدرت لحظه‌ای پرت می‌شود. همین کافی‌ست
 که مراد حمله کند و تفنگ را بچسبد. اسلحه در مشت
 هر دوست. کشمکش آن دو با تمام توان. قدرت در عین
 حال، پای زخمی مراد را با لگد می‌زند. مراد به سختی
 تحمل می‌کند. صنم بر گنج است. آن دو درگیر با یکدیگر
 به زمین می‌غلتنند. صنم بر خورد ر می‌یابد. نزدیک شده
 کلنگ را بر می‌دارد. که بر سر قدرت بکوبد!
 مراد: کنار بکش خوار... تو کنار بکش...
 [صنم بر گوش می‌کند. نگران. در کناری به نظاره

می‌ماند. سعی قدرت بر این است که اسلحه را سمت
 مراد گرفته و ماشه را بکشد. مراد با همه رنجی که از
 زخم‌هایش می‌کشد. مقاومت می‌کند و سرانجام اسلحه
 را از دست او درآورده با فریادی از بیخ جان به سمت
 سینه او شلیک می‌کند!
 مراد: نامرد...

[قدرت می‌افتد با فریاد، مراد، کوفته، بر زمین است.
 لحظاتی سکوت...
 مراد و صنم بر یکدیگر را نگاه می‌کنند. اکنون
 صداهایی از بیرون]

صدای تیر.
 گلوله در شد، گلوله بود.
 ها، تیر بود، فشنگ بود...
 از کدام طرف بود؟
 سمت خرابه سرکار، سمت خرابه.
 خرابه خونه نوراله... یکی دو سه دقیقه پیش
 می‌دوید اون سمت.

ها آره، صنم بر دختر گوهر بود، خیلی تند
 هم می‌دوید، چیزی هم انگار به دستش بود.
 راس می‌گه کل اسمال، گمونم بیل و کلنگ
 دستش بود.

افراد آماده... با احتیاط به سمت خرابه... چند
 نفر از اون طرف... شماها از این طرف... مردم
 دور بشن، دور.
 دور شید اهالی، دور شید... جلوی دست و
 بالشونو باز کنید.

اهالی دورتر، دور... دور... دورتر... افراد،
 حرکت...

[صدای گفت‌وگوهای دست‌جمعی و مبهم اهالی
 صنم بر به مراد نزدیک می‌شود. نگاهشان به یکدیگر و
 بعد، لبخندی تلخ...]

مراد: با مأمور اومدن... بی‌عرضه‌ها!...
 صنم بر: امی نشینند، بقچه را می‌گشاید! قوت آوردم
 و، مرهم... بشین برار، بشین مرهم به
 زخمت بزارم.

[مراد به سختی می‌نشیند. نگاهشان به هم دیگر و
 لبخندی... مراد پارچه‌ای را که زخم‌هایش را با آن
 بسته است باز می‌کند. صنم بر شیشه مرهم را از جیب
 پیراهنش بیرون می‌آورد. مقداری از مرهم با انگشت
 بر می‌دارد و دست به سمت زخم مراد پیش می‌برد. نگاه
 دیگر بار و لبخندشان که شیرین است و تلخ.

صدای بی‌ع بره از بیرون]